



Chapter 3

لطفا این ترجمه را فقط
از ادرس های ذکر شده
تهیه کنید.

مترجم: Mornick

Myanim.es.ir

@myMangas

@myAnimes

@myAnimes

برفی که سراسر جاده ی منتهی به روستا را پوشانده بود، توسط عبور گاری ها و اسب هایشان لگد مال شده و لکه های قهوه ای و مشکی روی آن دیده می شد. همین طور که روی آن راه می رفتیم نستا و الین با زبان هایشان صدایی در می آوردند، قیافه هایشان را در هم می کشیدند، و از نواحی چندش آور خود را کنار می کشیدند.

می دانستم چرا آمده بودند_ آن ها نگاهی به پوست هایی که داخل خورجینم جای داده بودم انداختند و به شل هایشان چنگ انداخته و دنبالم آمده بودند. من حوصله حرف زدن با آن ها را نداشتم، همانطور که آن دو نیز از بعد ماجرای شب گذشته هیچ لطف و تواضعی برای حرف زدن با من از خود نشان نداده بودند، هرچند که نستا هنگام طلوع آفتاب بیدار شده و برای خرد کردن چوب رفته بود. احتمالاً چون او می دانست که من امروز قرار بود که پوست ها را به مغازه برده و بفروشم و با پول به خانه بروم.

آن ها مرا به دنبال خود به سمت پایین جاده متروکه کشاندند، ما مسیر خود را از میان زمین های پوشیده از برف پیمودیم، به سمت روستای فکسنی و زهوار دررفته مان.

خانه های سنگی روستا پیش پا افتاده و ملالت آور بودند، که به دلیل سردی زمستان، ترسناک و خشن به نظر می رسیدند. اما آن روز جمعه بازار بود که به معنی این بود که میدان کوچک شهر پر از چیزهایی که بود که فروشندگان را با یک روز پررونق و گرم مواجه خواهد کرد.

از کنار یک بلوک سنگی گذشتیم و بوی غذای تندی در هوا پراکنده بود__/دویه جات که خاطرات مرا قلقلک میداد و به سوی خود می کشید. الین که پشت من ایستاده بود ناله ای از دهانش خارج شد. ادویه جات، نمک، شکر_کالاهای کم یابی برای اهالی روستا محسوب می شدند و ما توانایی تهیه آن را نداشتیم.

اگر من کارم را در فروش پوست ها به خوبی انجام می دادم، شاید به اندازه کافی پول داشتم تا بتوانم برای خودمان چیز خوشمزه ای تهیه کنم. دهانم را باز کردم تا آن را پیشنهاد دهم، اما ما به گوشه ای پیچیدیم و همانطور که هر سه متوقف می شدیم نزدیک بود روی هم بیفتیم.

"باشد که درخشش نور ابدی شامل حالتان گردد ، خواهران"

این را زن جوانی در ردای رنگ و رو رفته ای که درست سر راه ما ایستاده بود گفت.

نستا و الین با زبانشان صدایی درآوردند، و من غرشم را فروخوردم. عالی شد! دقیقا چیزی که میخواستم، فرزند/ن مقدس در روز جمعه بازار داخل شهر بودند، برای آزردن و پرت کردن حواس بقیه. بزرگان روستا معمولا به آن ها اجازه می دادند تنها چند ساعت آنجا بمانند، اما همین حضور صرف این احمق های خرافاتی و متعصب که همچنان پریان اشراف را می پرستیدند، مردم را عصبی می کرد، من را عصبی می کرد. مدتها پیش پریان اشراف اربابان ما بودند، نه خدایان! و آن ها مطمئنا مهربان نبودند.

زن جوان دست های سفید همچون ماهش را به نشانه سلام دراز کرد، یک دست بند زنگوله دار نقره ای_نقره واقعی_ روی مچ دستش جیرینگ جیرینگ صدا می داد.

"یکم وقت دارید که حرفای مقدسو بشنوید؟"

نستا با پوزخند گفت:

"نه"

و بعد با سقلمه ای که به آرنج الین زد، اشاره کرد که همراهش بیاید:

"ما وقت نداریم"

موهای تیره آزاد و بی قید آن زن در نور صبحگاهی لحظه ای درخشید، و صورت باطراوت و شفافش با لبخند زیبایی که زد برافروخته شد.

پنج کشیش پشت سر او قرار داشتند، مردان و زنان جوان با موهای بلند و کوتاه نشده، که از همان جا در حال بررسی اجمالی بازار به خاطر جوان های روستا بودند، تا این گونه مردم را ذله کنند.

زن جوان گفت:

"فقط یه دقیقه وقت می گیره."

و بعد قدمی برداشت و سر راه نستا قرار گرفت.

تحسین برانگیز بود_ واقعا تحسین برانگیز بود دیدن اینکه نستا با آن نگاه از بالا به پایینش به کشیش جوان_ملکه ای بدون تخت!_ شانه هایش را عقب داد و به مسیر مستقیمش ادامه داد.

"برو اون اراجیف و خرافاتو روی یه ادم احمق کودن بالا بیار! اینجا کسی دلش نمیخواد تغییر مذهب بده!

دختر عقب کشید، لرزش سایه ای در چشمان قهوه ایش دیده شد. سعی کردم جا نخورم. از زمانی که به یک مصیبت واقعی تبدیل شده بودند شاید این بهترین نحوه برخورد با آن ها نبود.

نستا یک دستش را بالا آورد و داخل آستینش فرو کرد تا النگوی آهنی را نشان دهد، دقیقا شبیه همانی بود که الین دست کرده بود؛ سالها پیش آن ها زیورآلات یکسانی را خریده بودند. کشیش دهانش باز ماند و چشمانش گرد شدند. نستا قدمی به جلو برداشت و از بین دندان های به هم فشرده اش گفت:

"اینو می بینی؟"

کشیش یک قدم به عقب برداشت.

"این چیزیه که تو باید دست کنی نه اون النگوی نقره ای زنگوله دار برای جلب توجه اون هیولاها!"

"چطور جرأت می کنی با دست کردن همچین چیز بی شرمانه ای به دوستای نامیرامون بی حرمتی کنی؟"

نستا آب دهانشو پرت کرد:

"نصیحتای اخلاقیو جمع کن ببر یه شهر دگ"

دو زن کشاورز بانمک و تپل بازو در بازوی یکدیگر به سمت بازار در حرکت بودند. همانطور که به کشیش ها نزدیک می شدند، صورت هایشان درست همانند یکدیگر از انزجار جمع شد.

یکی از آن دو با پرخاش گفت:

"فاحشه عاشق پری"

و من هم نتوانستم مخالفت کنم!

کشیش ها همچنان ساکت بودند. روستایی دیگر_ که به اندازه کافی ثروتمند بود که گردنبندی مملو از آهن های بافته شده به هم را دور گردنش داشت_ چشم هایش را باریک کرد و در حالیکه لب بالایش را از روی دندان هایش عقب می کشید گفت:

"شما احمقا نمی فهمید که اون هیولاها قرن ها چه بلاهایی سرما آوردن؟ همه کارایی که هنوزم بخاطر سرگرمی و تفریح انجام می دن، بدون اینکه حتی بابت کاراشون جواب پس بدن یا مجازات بشن. شماها لایق مرگی هستید که وقتی پریا رو دیدید با دست اونا براتون رقم بخوره. همه شما یه مشتش ابله و فاحشه هستید."

نستا موافقتش را با تکان دادن سرش به سمت زن هایی که حالا دیگر راه افتاده بودند نشان داد. ما به سمت زن جوان چرخیدیم که همچنان مردد پشت سرمان ایستاده بود، و حتی الین هم از روی بیزاری اخم کرده بود.

زن جوان نفس عمیقی کشید و چهره اش دوباره آرام شد و گفت:

"منم تو همچین جهالتی زندگی می کردم تا وقتی که کلمات مقدسو شنیدم. منم تو یه روستایی که خیلی شبیه اینجا بود بزرگ شدم__یه جای خشن و سرد. ولی کمتر از یه ماه پیش یکی از دوستای فامیلم رفت به مناطق مرزی به عنوان هدیه ای از طرف ما به پریتیان و برنگردوندنش. و الانم داره تو آسایش و رفاه زندگی می کنه به عنوان عروس پریان اشراف. ومیشه شما، یعنی اگه یه دقیقه وقتتونو می دادید...

نستا گفت:

"اون احتمالا خورده شده، و واسه همینه که تا حالا برنگشته."

من فکر کردم حتی بدتر، چه می شد اگر یک پری اشراف زاده واقعا علاقه به بردن انسان ها به پریتیان داشته باشد. من هرگز با پریان اشراف بی رحم که ظاهری انسانی داشتند و حاکمان سرزمین پریتیان بودند روبرو نشده بودم، یا پریانی که ساکن سرزمین هایشان بودند، با پوست پولک مانند و بال ها و دست های بلند و باریکشان که می توانستند تو را به لایه های بسیار عمیق دریاچه ای متروک ببرند. من نمی دانستم روبرو شدن با کدام بدتر بود.

چهره کشیش فشرده شد:

"اربابان خیرخواه ما به ما صدمه ای نمی زنن. پریتیان سرزمین صلح و نعمته. اگه اونا شما رو مورد لطف خودشون قرار بدن، این مایه مسرت شما خواهد بود که بین اونا زندگی کنید."

نستا چشمانش را چرخاند. نگاه های الین مدام بین ما و بازار روبرویمان در گردش بود__ و روستاییانی که توجهشان جلب شده و مشغول تماشا بودند. وقت رفتن بود.

نستا یک بار دیگر دهانش را گشود، اما من قدم پیش گذاشتم و بین آن ها قرار گرفتم و حواسم را به ردای آبی رنگ و رو رفته آن دختر، جواهر نقره ای اش و صافی غیرعادی پوستش دادم. هیچ لک یا خالی نمی شد روی آن پیدا کرد.

رو به او گفتم:

"داری خودتو تو بد دردمسری میندازی."

باحالتی که انگار از او پرتوهای شادی و آرامش پراکنده می شد گفت:

"چون دلیل ارزشمندی دارم که می ارزه."

نستا را به آرامی هل دادم تا حرکت کند و بعد گفتم:

"نه نمی ارزه."

همانطور که با گام های بلند وارد بازارچه شلوغ می شدیم، میتوانستم توجه کشیش ها را هنوز روی خودمان حس کنم اما نگاهم را برنگرداندم. آنها به زودی به سمت شهر دیگری می رفتند و نصایح خسته کننده شان را نیز به آنجا می بردند. ما مجبور شدیم مسافتی طولانی را از دهکده طی کنیم تا از آنها دور شویم. وقتی به اندازه کافی دور شدیم از روی شانه ام نگاهی به

خواهرانم انداختم. قیافه الین همچنان شوکه و درهم بود، اما چشمان نستا طوفانی و لب هایش باریک شده بود. داشتم فکر می کردم ممکن بود در حالیکه پاهایش روی زمین می کوبد برگردد و جنگی را با او آغاز کند.

مشکل من نبود_ نه حالا. گفتم:

"یه ساعت دیگه همین جا می بینمتون."

و به آن ها فرصت ندادم قبل از اینکه وارد میدان شلوغ شوم به من بچسبند و مانعم شوند.

ده دقیقه طول کشید تا به سه گزینه ای که داشتم فکر کنم. دوتای آن ها خریداران معمول من بودند: کفاش سرد و گرم چشیده و فروشنده لباس تیزبین که از شهر نزدیکی به مغازه ما آمده بودند، و در آخر شخص ناشناس: زنی درشت اندام که روی لبه منبع آب مربعی شکل شکسته مان نشسته بود، بدون هیچ گاری و غرفه ای، اما با اینحال به نظر می آمد که همه توجهات را به خودش جلب کرده بود. زخم هایش و سلاح های او به اندازه کافی چشم ها را متوجهش می ساخت. یک مزدور!

من می توانستم نگاه های کفاش و فروشنده لباس را روی خودم حس کنم، و احساس بی علاقگی ساختگی آن هارا وقتی به خورجینم نگاه می کردند درک کنم. خب پس! روزم قرار بود /اینجوری پیش بره! /اینم یه جورش بود!

به آن مزدور نزدیک شدم، زنی که موهای انبوه و تیره اش تا چانه اش چیده شده بود. صورت برنزه او به نظر می آمد انگار از گرانیت تراشیده شده بود، و چشم های مشکی اش هنگامی که مرا دید اندکی باریک شدند. چه چشم های بی نظیری_ فقط یک سایه مشکی نبود، بلکه نشانه هایی از رنگ قهوه ای میان سایه های مشکی چشمانش سوسو می زدند. آن بخش به دردخور ذهنم را کنار زدم، غرایزی که باعث می شدند به رنگ و نور و شکل فکر کنم، و بعد در حالیکه او در حال برانداز کردن و بررسی من به عنوان یک تهدید بالقوه یا کارفرما بود شانه هایم را عقب کشیدم. سلاح هایی که داشت_براق و شرور بودند_ کافی بود تا حرف خود را پس بگیرم و آب دهانم را قورت بدهم. و در جا متوقف شدم.

او گفت:

"من لوازممو با کالا معامله نمی کنم."

صدایش با لهجه ای که تا به حال نشنیده بودم بریده شد.

"من فقط سکه قبول می کنم."

تعدادی از روستایی هایی که از کنار ما می گذشتند بیشترین سعی خود را می کردند که نشان ندهند تحت تاثیر مکالمه ما قرار گرفتند، مخصوصا زمانی که گفتم:

"اوکی! پس تو تو همچین جایی هیچ شانسی نداری!"

او حتی زمانی که نشسته بود هم حجیم و بزرگ به نظر می رسید:

"با من چیکار داری دختر؟"

او می توانست سنی بین بیست و پنج تا سی داشته باشد اما حدس می زدم که دلیل اینکه مرا آن طور صدا زد هیکل بی اندازه استخوانی و لایه لایه شده ام از شدت گرسنگی بود.

"من یه پوست گرگ و یه پوست گوزن برا فروش دارم. فک کردم شاید دوس داشته باشی بخریشون."

"دزدیدیشون؟"

"نه."

نگاهم را روی چشمان خیره اش ثابت نگه داشتم:

"خودم شکارشون کردم. قسم می خورم."

چشم های تیره اش دوباره مرا شکار کردند:

"چطور"

سوال نبود، یه دستور بود. شاید کسی که با افرادی مواجه شده بود که پیمان ها را مقدس نمی دانستند و به کلمات و حرف ها به چشم ضمانت و قول نمی نگریستند، و طبیعتا آن ها را مجازات کرده بود.

بنابراین من به او گفتم که چطور آن ها را شکار کرده و آورده بودم و بعد از تمام شدن صحبت هایم او یکی از دست هایش را به سمت خورجینم تکان داد:

"بذار ببینم."

من هردو پوست را که به دقت داخل خورجین جا داده بودم، بیرون آوردم.

زیرلب گفت:

"تو درباره سائز گرگ دروغ نمی گفتی، هرچند به نظر نمیاد که شبیه یه پری باشه."

او با نگاه کارشناسانه و دقیقی در حال بررسی پوست ها بود و آن ها را زیر و رو می کرد تا دقیق تر بررسی کند. قیمت را تعیین کرد.

پلک زدم. با اینحال اشتیاقم را سرکوب کردم که باعث شد برای بار دوم پلک بزنم. او داشت بیشتر از قیمت پول میداد به میزان خیلی زیادی!

او نگاهش را به جای دیگری دوخت، به پشت سرمن:

"فک کنم اون دو تا دختری که اون طرف میدون وایسادن خواهرای تو باشن. همتون این موهای برنج فام (مترجم: همون رنگ قهوه ای مایل به زرد یا خرمایی رو تصور کنید) رو دارید. و همچنین گرسنگی ای که تو نگاتون هس." البته! آن ها داشتند تمام تلاش خود را می کردند تا بدون اینکه دیده شوند، گوش بایستند.

"من نیاز به ترحم تو ندارم."

"نه، ولی تو به پول من نیاز داری و بقیه اون تاجرایی که امروز باهاشون روبرو شدی همشون خسیس و ناخون خشکن. و الان حواس همه پرت اون چشم گوساله ای های متعصبه که دارن اون سمت محوطه بازار بع بع می کنن."

او سرش را به سمت فرزندان مقدس تکان داد، هنوز زنگوله های نقره ایشان را جرینگ جرینگ به صدا در می آوردند و خودشان را جلوی راه هرکسی که سعی داشت عبور کند می انداختند.

زن مزدور زمانی که به طرفش چرخیدم لبخند ضعیفی میزد:

"بستگی به تو داره دختر."

"چرا؟"

شانه ای بالا انداخت:

"یه بار یه نفر همچین کاریو برای من و خانوادم انجام داد، زمانی که بیشتر از همه بهش احتیاج داشتیم. فک کنم زمانش رسیده که بدهیشو برگردونم."

دوباره به اون نگریستم، حرف هایم را سبک سنگین کردم و گفتم:

"پدرم یه سری منبت کاریایی داره که منم می تونم بهت بدم، اینجوری منصفانه تره."

"من سبک سفر می کنم پس نیازی بهشون ندارم. باوجود اینا__

او آهسته به پوست ها ضربه ای زد و ادامه داد:

"دیگه نیاز نیس خودم دست به کشتنشون بزنم. یه جورایی بارش از رو دوشم برداشته شد."

سرم را تکان دادم و زمانی که او دست هایش را برای گرفتن کیسه پولش داخل کت سنگینش فرو برد، گونه هایم داغ شد.

کیسه پر بود_ و از سنگینی به سمت زمین کشیده شده بود، درواقع اگه بخوایم از روی صدای جرینگ اون بگیم حداقل نقره و احتمالاً طلا داخلش بود. در سرزمین ما مزدورها مایل بودند که پول زیادی بگیرند.

سرزمین ما بیش از حد فقیر و کوچک بود که ارتشی دائمی را برای دیده بانی و کنترل دیوار در برابر پریتهان حمایت کند، و ما روستایی ها تنها می توانستیم به قدرت آن پیمانی که پانصد سال پیش بسته شده بود اعتماد کنیم. اما طبقات بالاتر می توانستند نیروهایی مثل این زن اجیر کنند تا از سرزمین های خود که در نزدیکی قلمرو نامیراها بود، محافظت کنند.

اما اینکار فقط توهمی از آسایش به همراه داشت، درست مثل نشانه هایی که روی آستانه ورودی خانه ما بود. ما همه از اعماق درون خود می دانستیم که هیچ کاری وجود نداشت که بتوانیم در مقابله با پریان انجام دهیم.

به همه ما گفته شده بود، صرف نظر از طبقه و درجه ای که داشتیم، از لحظه ای که به دنیا آمدیم و در حال تکان خوردن در گهواره بودیم، خطرات در گوش ما خوانده شد، شعرهایی که در محوطه مدرسه برایمان می خواندند. یکی از پریان اشراف می توانست از صد یارد آن طرف تر استخوان هایتان را به تلی از خاک تبدیل کند. که من و خواهرهایم چنین چیزی را هرگز ندیده بودیم.

اما همچنان تلاش می کردیم باور داشته باشیم، در صورت رویارویی با آن ها، چیزی_حالا هرچیزی_ برای مقابله با آن ها وجود باشد.

دو غرفه در بازار وجود داشت که کالاهایی مثل انواع طلسم ها و زیورآلات و افسون ها و قطعه های آهن را فراهم می کرد و به ترس های ما پیشکش می کرد. من نمی توانستم از عهده تهیه آن ها بریایم و اگر آن ها واقعا کار می کردند، به ما کمک می کردند که برای آماده کردن خودمان زمان بخریم. ادامه دادن به این وضع و جنگیدن بی فایده بود.

اما نستا و الین هروقت که از خانه بیرون می رفتند النگوهای آهنی خود را دست می کردند. حتی آیزاک هم دستبندی آهنی دور یکی از مچ هایش داشت که زیر آستینش پنهان شده بود. او قبلا به من پیشنهاد کرده بود که یکی از آن ها را برایم بخرد اما من رد کرده بودم. این اصلا حس خوبی نداشت، بیشتر شبیه یک بدهی بود، یک یادآور دائمی به همدیگر بود، از هرچیزی که بودیم و نبودیم.

زن مزدور سکه ها را کف دست های منتظر من قرار داد و من آن ها را درون جیبم فرو بردم، وزن آن ها به سنگینی وزن سنگ آسیاب بود. هیچگونه شانس احتمالی وجود نداشت که خواهرهایم سکه ها را ندیده باشند_ در واقع اونا همین الانشم داشتن فک می کردن که چطور منو متقاعد کنن تا بهشون مقداری از سکه ها رو بدم.

من همان طور که تلاش می کردم حس منفی و مزخرفم را که با دیدن نزدیک شدن خواهرهایم درونم ایجاد شده بود از صدایم دور کنم گفتم:

"ممنونم"

آن دو مثل کرکس هایی بودند که دور یک لاشه می چرخیدند و منتظر فرصت بودند.

او دستی روی پوست گرگ کشید و گفت:

"یه نصیحت! از یه شکارچی به یه شکارچی دیگه!"

ابروهایم را بالا بردم.

"خیلی به اعماق جنگل نرو. من اگه جای تو بودم حتی به اون جایی که دیروز رفتی نزدیکم نمی شدم. یه گرگی به این اندازه کوچکتین مشکل توئه. هرروز داستان های بیشتری از اون سمت دیوار به گوشم می رسه."

سرما مانند عنکبوتی به سمت پایین ستون فقراتم حرکت کرد:

"اونا.. اونا واقعا قصد حمله دارن؟"

اگر این حقیقت داشت، من راهی پیدا می کردم تا خانواده ام را از سرزمین مرطوب و فلاکت بار خود خارج کرده و بعد مسیر جنوب را در پیش بگیریم. و به اندازه کافی از دیوار نامریی و نامشخص دور شویم. دیواری که دنیای ما را دونیم کرده بود قبل از اینکه آن ها حتی بتوانند از آن عبور و فتحش کنند. زمانی خیلی دوره و به مدت هزاران سال ما برده های اربابان پری بودیم. زمانی ما برای آن ها تمدن های باشکوه و گسترده ای برپا کردیم که روی خون و عرق ما بنا شده بود و برای آن ها و خدایان وحشیشان، معابد ساختیم.

زمانی بود که عاصی شدیم و از هرسرزمین و قلمرویی شورش کردیم. جنگی که در گرفت بسیار خونین و مخرب بود، طوریکه شش ملکه فانی آن پیمان را برای توقف کشتار بین طرفین و ساختن دیوار، منعقد کردند: شمال دنیای ما به پریان اشراف و فری ها (مترجم: همون پریا هستن ولی جزو پریان اشراف نیستن.) واگذار می شود که دارای جادو هستند! و جنوب هم به ما فانی های ترسو داده می شود که تا ابد روی زمین زندگی سختی خواهند داشت.

زن مزدور گفت:

"هیچ کس نمیدونه اون مجمع اعظم چی تو سرشونه و چه برنامه ای دارن."

صورتش سخت شد:

"ما نمیدونیم که لردای اشراف افسارشونو از رو هیولاهاشون برداشتن یا اینکه اینا واقعا حمله های هدف داره. من محافظ یه پیرمرد نجیب زاده بودم که ادعا می کرد اوضاع تو پنجاه سال گذشته بدتر و بدتر شده. اون دوهفته پیش سوار یه قایق شد و به سمت جنوب رفت، قبل رفتنشم به من گفت اگه باهوش باشم باید هرچه زودتر از اینجا برم. قبل از اینکه بره اقرار کرد که یکی از دوستاش بهش گفته بوده یه بار نیمه های شب یه گروه از مارتاکس ها از اون ور دیوار میان اینور و نصف مردم روستا رو تیکه تیکه می کنن."

آهسته گفتم:

"مارتاکس؟"

من می دانستم انواع متفاوتی از پری ها وجود دارد، و آن ها هم مثل سایر حیوانات گونه های مختلفی دارند، اما تعداد کمی از آن ها را به اسم می شناختم.

چشم های به رنگ شب آن زن اجیر شده لرزید:

"اونجوری که اون نجیب زاده پیر گفت، بدنی به بزرگی بدن خرس و سری شبیه سر شیر و سه ردیف دندون دارن که تیزتر از دندونای کوسس! و یعنی_زمانی بدتر میشه که همه اون سه ردیفو کنار هم میذارن!! اونا مردم روستا را به معنای واقعی کلمه پاره پاره کردن و رفتن."

معه ام به هم پیچید. پشت سر ما خواهرهایم، که به شدت آسیب پذیر به نظر می رسیدند ایستاده بودند_ پوست رنگ پریده شان بی نهایت ظریف و شکستنی بود. در مقابل چیزی مانند مارتاکس ما هیچ شانسی نداشتیم. آن فرزندان مقدس، احمق بودند_ احمق های متعصب!

زن ادامه داد:

"خب ما نمی دونیم که هدف این حمله ها چیه به غیر از دستمزد های بیشتری که برای من به همراه داره و اینکه شمام تا میتونید از دیوار دور بمونید. مخصوصا اگه پریان اشراف پیداشون بشه یا حتی بدتر، یکی از لردهای پریان. اونا کاری می کنند که مارتاکس ها در برابرشون مث سگ بنظر بیان.

نگاهی به دست های زخمیش انداختم که از سرما خشک شده و ترک خورده بود:

"تا حالا با نوع دیگه ای از پری ها روبرو شدی؟

چشم هایش را بست:

"تو واقعا دلت نمیخواد بدونی دختر، مگه اینکه دلت بخواد هرچی صبونه خوردی بیاری بالا.

درسته من واقعا حس بیماری و اضطراب و تلاطم داشتم. اما جرأت کردم و پرسیدم:

"اون خیلی کشنده تر از مارتاکس هاست؟"

زن مزدور آستین کت سنگینش را عقب کشید و ساعد عضلانی و برنزه اش نمایان شد که توسط زخم های مارپیچ و هولناکی نشاندار شده بود. قوس آنها خیلی شبیه...

او گفت:

"نیروی زیادی نداشت حتی هم سائز مارتاکس ها هم نبود ولی گازش سم زیادی داشت. دوماه تمام تو بستر بودم و چهارماه طول کشید تا بتونم دوباره راه برم."

پاچه های شلوارش را بالا کشید. فکر کردم، عالی شد! و در همان لحظه از ترس چیزی که دیدم دل و روده ام پیچ خورد.

روی پوست برنزه اش رگه های سیاهی وجود داشت_سیاه خالص_ رگه ها شبکه های عنکبوتی ایجاد کرده بودند و مانند دانه های شبلم حرکات آهسته و خزیدن طوری داشتند.

"درمانگر گفت هیچ کاری نیست که بشه براش کرد که یعنی من خیلی خوش شانسم که میتونم با وجود سم توی پاهام هنوز راه برم. شاید یه روز منو بکشه، شاید زمین گیرم کنه. ولی حداقل تلاشمو می کنم که بفهمم چطور اول من بکشمش."

همانطور که لبه های شلوارش را پایین می برد حس می کردم خون در رگ هایم یخ زد. اگر هرکسی در بازارچه آن را دیده بود جرأت حرف زدن درباره ش یا نزدیک شدن را نداشت. و برای من اینهمه اتفاق کافی بود آن هم در یک روز. یک قدم به عقب برگشتم و سعی کردم خودم را در برابر چیزهایی که به من گفته یا نشان داده بود محکم نگاه دارم. گفتم:

"ممنون بابت هشدارات."

توجهش به یک باره به پشت سرم جلب شد، لبخند ضعیفی از روی سرگرمی تحویل داد و گفت:

"موفق باشی"

سپس دست باریکی ساعدم را محکم گرفت و مرا به سمت خود کشید. من می دانستم که او نستا بود قبل ازاینکه حتی نگاهش کنم.

نستا از لای دندان های به هم فشردن اش گفت:

"اونا خطرناکن."

همانطور که مرا از آن زن دور می کرد انگشتانش، دستم را محکم می فشرد:

"دیگه بهشون نزدیک نشو."

لحظه ای به او و بعد به الین که خیره شدم، چهره های هردو رنگ پریده و گرفته بود. به آهستگی پرسیدم:

"چیزی هست که باید بدونم؟"

در آن لحظه نمی توانستم به یاد بیاورم آخرین باری که نستا درباره چیزی به من هشدار می داد چه زمانی بود، الین تنها کسی بود که او به خود زحمت می داد نگرانش باشد.

"اونا بی رحمن و تا جایی که بتونن پول می گیرن حتی شده با زور."

نگاهی به زن مزدور که در حال بررسی پوست هایش جدیدش بود، انداختم:

"اون از شما دزدی کرده؟"

الین زیر لب گفت:

"اون نه، اون یکی که رد شد. کار اون بود. ما فقط یکم سکه داشتیم اونم دیوونه شد و ..."

"چرا گزارش ندادی کارشو، یا بمن نگفتید؟"

نستا با پوزخند و تمسخر گفت:

"تو چیکار میخواستی بکنی؟ اونو دعوت به مبارزه می کردی با تیرکموننت؟ و کی تو این گوه دونی اصن اهمیت میدی اگه گزارش می کردیم؟"

به سردی گفتم:

"توماس ماندري تون چی؟"

چشم هایش درخشید، اما چیزی پشت سرمن توجهش را جلب کرد و بعد کاری کرد که به نظر من، تلاش او برای زدن یک لبخند شیرین به من بود احتمالاً چون همان زمان یاد پولی افتاد که دست من بود:

"دوستت منتظرته."

برگشتم، البته! آیزاک از آن سمت میدان در حال تماشای ما بود، دست به سینه به یک ساختمان تکیه داده بود. هرچند او بزرگترین پسر تنها کشاورز ثروتمند روستا بود ولی بخاطر زمستان و سرما لاغر و تکیده و موهای قهوه ایش نیز ژولیده و بهم ریخته بود. نسبتاً خوش تیپ بود، با صدایی نرم و خوشایند و البته کم حرف و محتاط، با نوعی تاریکی که در پس آن نهفته بود، همه این ها دست به دست همه داد تا ما را به سمت هم بکشاند و به همه ما این حقیقت را یادآور شود که زندگیمان تا چه اندازه تاسف آور بود و برای همیشه هم خواهد بود.

ما به طور مبهمی همدیگر را برای سالها می شناختیم—از زمانی که خانواده ام به این روستا آمده بودند— من چیز زیادی درباره آن پسر نمی دانستم تا زمانی که خودمان را درحالی یافتیم که باهمدیگر از جاده اصلی پایین می رفتیم.

ما فقط درباره تخم مرغ هایی حرف زده بودیم که او با خود به بازار آورده بود و من از تنوع رنگ های داخل سبدي که او حمل می کرد، شگفت زده شده بودم. قهوه ای و خرمایی و آبی و سبز روشن. او ساده، بی آرایش و شاید مقداری هم ناشی بود اما باعث شده بود که من در کلبه حس تنهایی نکنم. یک هفته بعد من او را به انبار غله متروکه کشانده بودم.

او اولین و تنها معشوق من به مدت این دو سال بود. گاهی می شد که از هفت روز هفته هر شب همدیگر را می دیدیم و گاهی هم بود که در طول یک ماه حتی فرصت دیدن همدیگر را هم نداشتیم. اما هر بار فقط یک اتفاق می افتاد: درآوردن شتابزده لباس هایمان و بعد یکی شدن نفس ها و لب ها و زبان ها و دندان هایمان. گاهی هم می شد که باهم حرف میزدیم_یا به عبارت دیگر /او درباره فشارها و بار مسئولیتی که پدرش روی شانه هایش می گذاشت صحبت می کرد. گاهی می شد که تمام زمانی که پیش هم بودیم یک کلمه هم حرف نمی زدیم. نمی توانستم بگویم که عشق بازی ما ویژه و ماهرانه بود، اما با اینحال یک جور رهایی یا تسکین موقتی به همراه میزان کمی خودخواهی بود.

عشقی بین ما وجود نداشت و هرگز هم به وجود نیامد_همون چیزی منظورمه که مردم دربارش حرف میزنن__ با این وجود بخشی از من وقتی شنیده بودم او قرار است به زودی ازدواج کند، شکسته بود. من هنوز آنقدر ناامید و بیچاره نشده بودم که از او بخواهم بعد از ازدواجش هم مرا ببیند.

آیزاک سرش را با ژست آشنا و صمیمانه ای خم کرد و سپس آرام به سمت پایین خیابان__خارج از شهر و به طرف انبار قدیمی__ به راه افتاد، جایی که قرار بود منتظر بماند. قرارهای ما هرگز غیرعلنی نبود اما همیشه شرایط را طوری فراهم می کردیم تا بیش از اندازه تابلو و تو چشم نباشیم.

نستا صدایی با زبانش در آورد و دست هایش را روی سینه گره کرد:

"جدا امیدوارم شما دو تا احتیاط لازمو بکنید."

گفتم:

"یکم دیره برا اینکه تظاهر کنی که اهمیت میدی."

اما ما مراقب بودیم. از آنجایی که من از عهده اش بر نمی آمدم، آیزاک خودش معجون ضدبارداری می آورد. او می دانست که در غیر اینصورت به او دست هم نمی زنم. دست در جیب کردم و یک سکه بیست مارکی بیرون آوردم. الین نفس عمیقی کشید، سکه را کف دستش گذاشتم و بدون نگاه به آن دو گفتم:

"خونه می بینمتون."

بعدا، زمانی که وعده دیگری از گوشت گوزن خوردیم، و همه ساعتی قبل خواب را کنار هم دور آتش نشسته بودیم، متوجه شدم خواهرهایم در حال پچ پچ و خندیدن هستند. آنها کل سکه بیست مارکی را خرج__نمیدونم چی__ کرده بودند. به هر حال من نمی دانستم چه چیزی. هرچند الین وقتی برگشته بود برای منبت کاری های پدر، یک مغار خریده بود. شنل و چکمه هایی که شب قبل آنهمه برایش خر زده بودند بسیار گران بود، اما من آنها را سرزنش

نکردم، نه وقتی که نستا برای بار دوم بدون اینکه من از او خواسته باشم بیرون رفته و هیزم خرد کرده و آورده بود. خداوشکر آنها از مقابله دوباره با فرزند/ن مقدس اجتناب کرده بودند.

پدر روی صندلیش در حال چرت زدن بود و عصایش را به زانوی پینه بسته اش تکیه داده بود. زمان مناسبی بود که بحث توماس ماندری رو با نستا پیش بکشم. به سمت او چرخیدم و دهانم را باز کردم.

اما صدای داد و فریاد باعث شد تقریباً کر شوم، خواهرهایم همانطور که برف بشدت وارد اتاق شد و هیکلی عظیم و خرناس کشان در درگاه خانه ظاهر شد، جیغ می کشیدند.